

# آقا کوچول در دریا

● نوشته‌ی مجید راستی  
● تصویرگر: حدیث قربان

آقا کوچول، دوربین و کوله پشتی‌اش را برداشت. سوار قایقش شد  
و به رودخانه رفت. رودخانه، مثل یک خیابان بود. خیابانی

پُر از آب!

آقا کوچول پارو زد. قایق  
جلو رفت.

آقا کوچول، در دو طرف  
رودخانه، درخت دید.

خانه دید. بچه‌ها را هم  
دید. بچه‌ها دویدند و



برایش دست تکان دادند.

آقا کوچول، پارو زد و جلو تر رفت. چند تا ماهی کوچک، توی آب

شلاپ و شلوپ کردند و از قایق دور شدند.

آقا کوچول رفت و رفت تا به دریا رسید.

با دوربینش، از موجها عکس گرفت. از مرغان

دریایی عکس گرفت. از ماهیها عکس گرفت.

از نهنگ عکس گرفت... وای، نهنگ؟!...

نهنگ بزرگ، یک مرتبه از توی آب بیرون آمد. از

بالای سرش، آب بیرون پاشید. مثل فواره. آقا کوچول

خیس شد. ترسید. تند و تند پارو زد و از نهنگ دور شد.

دور و دور تر. رسید به کجا؟ به ساحل! نفس راحتی کشید.

دفتر خاطراتش را از کوله پشتی اش بیرون آورد و نوشت:

